

## ندای شاعر

### ۱

نیروی محبت، در اعماق قلبم کاشته می‌شود و من، آن را درو کرده‌گندمش را دسته‌دسته  
به گرسنگان می‌بخشم. روحم به تاک زندگی می‌بخشد و من، خوشه‌هایش را فشرده، شرابش  
را به تشنگان هدیه می‌کنم.

آسمان، چراغم را از روغن پُر می‌کند و من، آن را بر آستانه پنجره‌ام می‌نهم تا غریبان را  
در تاریکی راهنما باشد.

چنین می‌کنم چون زندگی‌ام با آن‌هاست، و اگر سرنوشت بخواهد دستانم را برهم‌گره  
بزند و مرا از این کارها بازدارد، مرگ را آرزو خواهم کرد که من، شاعرم و اگر بخشش نتوانم،  
پذیرفتن را نیز قبول نتوانم کرد.

بشریت طغیان می‌کند همچون طوفان اما من، در خلوت و سکوت‌م آه می‌کشم چون خوب  
می‌دانم که طوفان گذرنده است و آه، به‌سوی پروردگار در راه.

انسان به شهوات سرد زمینی می‌چسبند و من، در جستجوی مشعل عشقم تا به‌سینه  
بفشارم؛ تا به‌آتش خود پاکیزه‌ام گرداند؛ تا ریشه‌های ستمگری و نامردمی را در قلبم  
بخشکاند.

ذرات جسمانی، انسان را بی‌هیچ دردی خواهد کشت حال آن‌که عشق، او را با دردهایی  
زندگی بخش زنده می‌دارد.

آدمیان به قبیله و طایفه‌ها بخش شدند و به شهرها و سرزمین‌ها دل بستند اما من، خود را بیگانه‌ای یافتم در تمام دنیا که به هیچ نقطه‌ای وابسته نیستم. گیتی سرزمین من است و خاندان بشر، قبیله من.

انسان ضعیف است و چه غمگین، که بین خود تقسیم شده‌اند. زمین تنگ است و محدود، و عین نادانی است که به سرزمین‌های پادشاهی، امپراطوری و سلطنتی می‌پیوندند. آدمیان متحد می‌شوند تا معابد روح را ویران کنند، و دست به دست می‌دهند تا عمارات بدن‌های خاکی را بنا کنند اما من، یگه و تنها ایستاده به ندای امیدی که در اعماق خویش می‌آید گوش فرا می‌دهم که می‌گوید:

همچنان که عشق، قلب انسان را با درد زندگی می‌بخشد، نادانی نیز، راه شناخت را می‌آموزد.

درد و نادانی، به لذتی بزرگ و شناختی شگرف رهنمون می‌شوند که هستی متعال چیزی را بیهوده زیر خورشید نیافریده است.

## ۲

من عشق می‌ورزم به خاطر زیبایی سرزمینم، و مردمش را دوست می‌دارم به خاطر بیچارگی‌شان. اما اگر مردمم بر خیزند و به نام «وطن پرستی» به سرزمین همسایه بتازند، خون بریزند، با بی‌رحمی تمام ویران کنند و غنیمت بستانند، آن‌گاه از مردم و سرزمینم متنفر خواهم شد.

من، زادگاهم را می‌ستایم و دیدار خانه‌ای را مشتاقم که در آن رشد کرده‌ام اما اگر ساکنان آن خانه، از پناه دادن و سیر کردن رهگذری محتاج دریغ کنند، ستایشم به نفرت، و اشتیاقم به فراموشی تبدیل خواهد شد. ندای درونی‌ام خواهد گفت: خانه‌ای که به محتاجی، دلداری و آسایش نتواند داد، سزاوار چیزی جز نابودی و ویرانی نیست.

من، عاشق روستای خویشم به خاطر محبت‌هایی که از سرزمینم بردل دارم؛ و با عشقی که به آن زمین دارم، سرزمینم را دوست می‌دارم با هر آن‌چه در آن هست؛ و من عاشق آن زمینم با همه وجودم زیرا، جان پناه انسان و روح آشکار خداست.

بشریت، روح هستی متعال است در زمین، و هموست که بین ویرانه‌ها ایستاده برهنگی‌اش را پشت جامه‌هایی کهنه و فرسوده پنهان کرده، بر گونه‌های گود رفته‌اش اشک

می‌ریزد، و با ندایی غم‌انگیز، کودکش را صدا می‌زند. اما کودکش به آواز خوانی سازِ عشیره‌ای سرگرمند؛ آنان به تیز کردن شمشیرهایشان مشغولند و فریاد مادرشان را نمی‌شنوند.

بشریت، به مردم رو کرده اما آن‌ها نمی‌شنوند. اگر کسی بشنود و اشک‌های مادر را به تسلی پاک کند، دیگران خواهند گفت:

*احساسات بر او غلبه کرده... او ضعیف است.*

بشریت، روح هستی متعال بر زمین است و آن پاک بلندمرتبه، عشق و خوش‌نیتی را موعظه می‌کند، اما مردم آن چه می‌گویند به مسخره می‌گیرند. مسیح ناصری شنید و صلیب سرنوشتش شد؛ سقراط آن ندا را گوش فراداد و پیروی کرد اما شوکران نصیبش شد. پیروان ناصری و سقراط، تابعین مرگند و مادامی که مردم ایشان را نکشتند، تمسخرشان کردند و گفتند:

*تمسخر کردن از کشتن بدتر است.*

اورشلیم نتوانست ناصری را بکشد و آتنا نیز سقراط را؛ آن‌ها هنوز زنده‌اند و تا ابد زنده خواهند بود. تمسخر نیز نتوانست بر پیروان مرگ پیروز شود. آنان زنده‌اند و جاودانه‌اند.

## ۳

تو، برادر من هستی چون انسانی؛ ما، هر دو پسران یک روح مقدس هستیم؛ ما برابریم و هر دو از یک خاک ساخته شده‌ایم.

تو، در راه زندگی یار تنهایی من و در درک معانی و حقایق مدرسان هستی. تو انسانی، و این حقیقت کافی است که تو را دوست بدارم، برادر من. تو، هر آنسان که بخواهی می‌توانی از من سخن بگویی چون، فردا از راه خواهد رسید و گفته تو را آشکار خواهد کرد. او، حکمی خواهد داد و در برابر حکمش قضاوت خواهدی شد.

تو می‌توانی، مرا از هر چه از آن من است محروم کنی. اما نمی‌توانی چیزی بیش از آن چه سزاوار توست به چنگ آوری. همان که حق توست، تو را خوشنود خواهد کرد.

تو می‌توانی هر چه خواستی در برابرم انجام دهی، اما هرگز نمی‌توانی به حقیقت من دست یازی.

تو می‌توانی خونم را بریزی و پیکرم را بسوزانی، اما نمی‌توانی روحم را بیازاری و آن را

تو می توانی دست هایم را با زنجیر و پاهایم را با غل ببندی و در زندانی تاریک بیفکنی، اما نمی توانی اندیشه ام را به بندگی بگیری، که چون نسیمی در آسمان بی کرانه آزاد است. تو برادر منی و من عاشق توام. من تو را در کلیسایت که عاشقانه سرود می خوانی، در معبدت که خالصانه زانوده ای و در مسجدت که عارفانه نماز می گزاری دوست می دارم. تو، من و همه، فرزندان یک مذهب و روحیم و پیشوایان این مذهب، چونان انگستان مهربان هستی متعال هستند که همه را به این ضیافت و پذیرایی راهنمایی می کنند. من، تو را به خاطر حقیقتی که از دانشات سرچشمه گرفته دوست می دارم؛ حقیقتی که به خاطر نادانی ام، نمی توانم ببینمش، اما باز هم مقدس می دارمش چون، کردار پاک روح است. حقیقت تو، حقیقت مرا در دنیای آخرت دیدار خواهد کرد و با هم، چونان رایحه خوش گل ها درهم آمیخته خواهد شد و حقیقتی جاودانه خواهند شد؛ جاودان و زنده در عشق و زیبایی ابدی.

من، تو را دوست می دارم چون در برابر ظلم ستمگر ضعیفی و در برابر ثروتمندی غنی فقیر و بی چیز. چنین است که اشک می ریزم و دلداریت می دهم، و از پشت اشک هایم می بینم که در آغوش عدالتی متبسم و بخشنده آرمیده ای. تو، برادر من هستی و من، تو را دوست می دارم.

## ۴

تو، برادر منی... چرا با من در ستیزی؟ چرا بر سرزمینم می تازی و می خواهی مرا مطیع خود سازی، برای خوشنودی آنهایی که در جستجوی فخر و قدرند؟ چرا همسر و کودکان را رها می کنی و در جستجوی مرگ، به سرزمین های دور دست می تازی، برای رضایت آنهایی که فخر و عزت را با خون تو و بلندی مقام را با اشک های مادرت به دست می آورند؟

آیا این بزرگی است که انسانی در جنگ و ستیز، خون برادر خویش را بریزد؟ اگر آن را عزت و شرف می دانی، پس بگذار تا برخیزیم و تمثالی از قایل بنا کنیم و سرود ستایش از برای هاییل سردهیم، در معبدی که «قایل» برادرش «هاییل» را کشت.

می گویند ای برادر که محافظت خود، اولین قانون طبیعت است. اما دیده ام کسانی را، که

به اصرار، تو را به حقارت وادار کرده اند فقط برای به اسارت کشیدن برادرانت. حذر کن برادرم، از راهبرانی که می گویند:

حُبّ بودن، به تجاوز به حقوق دیگران مجبور مان می کند.

اما من می گویم:

حفظ حقوق دیگران، از زیباترین و شریف ترین اعمال بشر است. اگر بودن، موجب مرگ دیگران باشد، پس مرگ، عزیزترین است نزد من و اگر نتوانم کسی را برای حفظ عزتم بیابم تا جانم را بگیرد، بی درنگ برای جستجوی ابدیت، به دستان خود، جان خویش خواهم ستاند تا راهی ابدیت شوم.

برادر ... خودستایی برتر دانستن کورکورانه است و این برتری، خالق عشیره پرستی است و عشیره پرستی، خالق اقتدار... اقتداری که به ناسازگاری و فرمانروایی می انجامد.

روح به قدرت دانش، و عدل بر تاریکی جهل حاکم است. او، انکار می کند قدرتی را که برای شمشیرهای در جنگ جمع می شود و نادانی و ستم را نیرو می بخشد. او از قدرتی که به ویرانی بابل، نابودی اورشلیم و خرابی رُم انجامید بیزار است. همانهایی که مردم، آن جنایتکاران را مردانی بزرگ و غیور خواندند؛ نویسندگان، نامشان را عزیز و بزرگ شمردند و کتابها، داستانهای ستمگریشان را در قالب ستایش و تمجید یاد کردند؛ آنان را که زمین، حتی نمی خواهد سنگینی شان را بر پشت خود حمل کند، چون چهره شان را، با خون بی گناهان رنگین کرده اند.

کدام عدالت حقیقی است که قدرت قاتل را محکوم کند و دزد را به زندان بیفکند و خود، به سرزمین همسایه پیش نراند و مردمش را به قتل نرساند؟ آن کدامین عدالت است که قاتلی قاتل دیگر را کیفر دهد و دزدی، دزد دیگر را به زندان بیفکند؟

تو، برادر من هستی و تو را دوست می دارم، و عشق، عدالت است با تمام قدرت و بزرگی اش. اگر عشق من در همه دنیا از برای تو نباشد، پس بی اعتنا به قبیل و عشیره ات، فریبکاری خواهم بود زشت و خودپسند، پنهان شده در جامعه خلوص و پاکی و عشق.

## سرانجام

روح من، برای من رفیقی است که به وقت سختی ام تسلا می دهد و به هنگام دردها و رنج های زندگی ام، همدردی می کند.

پس کسی که روح خود را دوست نمی‌دارد، دشمن مردم است و او که در ذات خویش، دوستی نمی‌یابد، ناامید خواهد مُرد، که زندگی از درون می‌جوشد نه از برون.

من، آمدم تا سخنانی بگویم و خواهم گفت؛ و اگر پیش از گفتن، مرگ به سراغم آمد، فردا آنان را خواهم گفت که فردا، رازی را در این کتاب لایتناهی باقی نخواهد گذاشت.

من آمدم تا در شکوه عشق و نور زیبایی زندگی کنم. پس ببینید مرا در زندگی‌ام، که مردم نمی‌توانند مرا از زندگی‌ام رهایی سازند. اگر چشمانم را از کاسه برون آرند، به‌آواز عشق و ترانه زیبایی گوش فراخواهم داد و شادمان خواهم شد؛ و اگر گوش‌هایم را پُر کنند، باز هم لذت نوازش نسیم در آمیخته با عطر خوش زیبایی را درخواهم یافت و شیرینی نفس‌های عاشقان را خواهم جُست.

اگر مرا از تنفس هوای پاک منع کنند، با روح خویش زندگی خواهم کرد، که روح، دختر عشق و زیبایی است.

من آمدم تا برای همه و در همه باشم. آن‌چه امروز به‌تنهایی انجام می‌دهم، فردا، برای مردم آشکار خواهد کرد و آن‌چه اکنون با یک زبان می‌گویم، فردا، با زبان‌های بسیار خواهد گفت.

## ترانه باران

من، ریسمان‌هایی سیمگونم  
که خدایانم، از آسمان‌ها به زمینم افکندند،  
و طبیعتم، زینت مرغزارهایم کرد!

من، مرواریدهای گرانبهایی هستم  
که از تاج عشق و تپراکنده شدم،  
و دختر صبح، برای زیبایی کشتزارهایم ریوادم.

من، می‌گیریم و تپه‌ها می‌خندند،  
من، فرود می‌آیم و گل‌ها فراز.

ابر و کشتزار، دو عاشقند  
و من، قاصدکی  
که با فراوانی‌ام تشنگی آن را فرومی‌نشانم  
و بیماری این یکی را شفا می‌بخشیم.

صدای رعد و درخشش برق آسمانت

پیغام آور ورود من است،  
و رنگین کمان، جازن منتهای سفرم.  
زندگی زمینی هم، چنین است:  
آغاز تولد بین گام‌هایی خشمگین  
و شروع مرگ بین دستانی آرام.  
من، از دل دریاچه فرامی روم،  
و بر بال‌های نرم هوا، پرسه می‌زنم  
تا فرود آیم در باغی سبز و پاک؛  
پس می‌آیم تا لب‌های گل‌هایش را بوسه زنم  
و شاخه‌هایش را در آغوش کشم.

در آرامش، با انگشتان لطیف خود،  
به شیشه پنجره‌ها می‌کوبم  
که صدای آن،  
ترنمی است که فقط جان‌های لطیف آن را می‌شنوند.

من از گرمای زمین خلق شدم  
و، همو را می‌گشتم  
چونان زنی که از مرد نیرو گرفته و بر او پیروز می‌شود.

من... آه اقیانوسم،  
اشک آسمانم و  
لبخند مزرعه.  
عشق نیز چنین است:  
آهی از اقیانوس احساس،  
اشکی از آسمان اندیشه،  
و لبخندی از مزرعه روح.

## تندیاد

### ۱

یوسف الفخری سی ساله بود که خود را از جامعه و مسایل زندگی دور کرد، و به تنهایی در حومه دره قادیشای جنوب لبنان به زندگی روی آورد. مردم روستاهای مجاور، درباره یوسف و زندگی‌اش، چیزهای متفاوتی به زبان می‌آوردند. بعضی می‌گفتند که او از یک خانواده ثروتمند و نجیب‌زاده است، و عاشق زنی شد که وفادارش نبود، به همین دلیل نیز ترک دیار کرد تا به تنهایی زندگی کند... و دیگری می‌گفت، او شاعری حساس و خیالپرداز بود که از همه‌همه و جمعیت شهر گریخت، و جایی مسکن‌گزید تا بتواند افکارش را متمرکز کرده احساس و عواطفش را به نظم آورد... و بسیاری نیز مطمئن بودند که او زاهدیست، که با کلماتی روحانی به دعا و نیایش می‌پردازد؛ البته بسیاری از مردم نیز او را دیوانه می‌دانستند. اما من، هیچ یک از این نظرات و گفته‌ها را نمی‌پذیرم زیرا می‌دانم که در اعماق قلب او، اسرار پیچیده‌ای وجود دارد که نمی‌توانم واقعیت آن را برای خود آشکار کنم. سخت در آرزوی دیدار و هم‌کلامی با آن مرد عجیب بودم. بسیار سعی کردم که راهی بجویم تا از در دوستی وارد شده بتوانم حقیقتش را فراگیرم و داستانش را با تحقیق از اهداف زندگی‌اش بیاموزم، اما حاصل، چیزی جز درد و اندوه نبود. اولین بار که او را دیدم، در حالی بود که کنار جنگل مقدس سدر لبنان راه می‌رفت، پس با کلمات و عباراتی محترمانه به او سلام کردم، اما او جواب سلامم را فقط با تکان دادن سرش جواب داد و با گام‌های بلند، دور شد.